

بسم الله

شانشینا



جولای نور اختر

هوی
Hoopa



تد سندرز

تصویرگر: یاکوپو برونو
مترجم: نیلوفر امن زاده

سرشناسه: ساندرز، تد، ۱۹۶۹ - م.
Sanders, Ted

عنوان و نام پدیدآور: جولای نوراختر / تد ساندرز؛ تصویرگر: یاکوپو برونو؛ مترجم: نیلوفر امن‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۵۲ ص.

فروست: تان‌جی‌ها، ۴.

شابک: ۹-۵۷۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: The Keepers: The Starlit Loom, 2018.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه افزوده: برونو، یاکوپو، ۱۹۶۴ - م.، تصویرگر

شناسه افزوده: Bruno, Iacopo

شناسه افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۳۸۵۴۶



تان‌جی‌ها جولای نوراختر

نویسنده: تد ساندرز

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

تصویرگر: یاکوپو برونو

ویراستار: بابک آتشین‌جان

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک جلد: هانیبه میرزایی

طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹-۵۷۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،

پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

www.hoopa.ir | info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از

آن مجاز است.



THE KEEPERS: THE STARLIT LOOM
Text copyright © 2018 by Ted Sanders
Illustrations copyright © 2018 by Iacopo Bruno
All rights reserved.
Persian Translation © Houppaa Publication, 2023

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون
بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار
ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از
آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، Ted Sanders، خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، تد ساندرز و ناشر
خارجی آن، هارپر کالینز برای چاپ این کتاب به زبان
فارسی در ایران و همه‌ی جای دنیا اجازه گرفته و بابت
انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را
پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی
در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت
تد ساندرز این کار را کرده است.



بخش یک: تندر در راه

۱۱	قوای جنگی
۲۴	در سیاه چال
۴۴	ضمیرخوان
۵۵	سرنوشت نابرگزیدگان
۷۳	جهان‌های گره خورده
۷۹	نجات یافته
۸۷	تندر در راه
۱۰۴	آسمان خاکی

بخش دو: گوشه‌های زمین

۱۲۱	شورای بزرگ
۱۴۰	همان آتش
۱۴۹	آن چه می شد دانست
۱۷۵	محوشدگان
۱۸۶	درون دروازه‌ی مادر
۲۰۷	جولای نور اختر
۲۲۷	نیاز مُبرم
۲۴۳	سریچی غیر ممکن
۲۵۱	هفت دقیقه، شش روز

بخش سه: ارسال

۲۷۹	اورووروس
۲۹۰	خاطره‌ها
۳۰۱	حکایت مسافر
۳۱۶	داستان نقل شده
۳۲۹	پاسخ همه چیز
۳۳۹	پسری که از فردا باخبر بود

راهنمای واژه‌ها

۳۴۳

بخش یک

تندر در راه



فصل یک



قوای جنگی

سفر شبانه با مال گاما^۱ می توانست به کلوئی^۲ کمک کند همه چیز را از یاد ببرد. البته دلش نمی خواست فراموش کند. حتی لجش گرفته بود که بخش زیادی از خشمش از بین رفته؛ خشمی به خاطر وارن^۳، خانه و مخفیگاهش در چند ماه گذشته که حالا ریون ها به آن حمله و اشغالش کرده بودند. خشم از جاشوا^۴ که این اتفاق یک جورهایی تقصیر او بود و شاید حتی خائن باشد. خشم از ایزابل^۵، که دلیلش معلوم بود. خشم از آقای مایستر^۶ و براین^۷ و سیل فیلو تنوس^۸ و بقیه ی قراول ها که تمام این مدت، حقیقت وحشتناک دروازه های مادر را پنهان کرده بودند.

از سقوط وارن فقط یک روز گذشته بود.

یک روز گذشته بود از وقتی که فهمید قرار است بمیرد.

اما کلوئی این بالا سخت می توانست آن خشم را حفظ کند. از نیمه شب خیلی گذشته بود. مال گاما هزار پا بالاتر از زمین های زراعی ایلینوی، با سرعت در تاریکی جلو می رفت و گروه کوچک قراول ها را حمل می کرد. آسمان شب در اطرافشان گنبد سیاهی بود از ابر یک تکه. انگار درستش همین بود که ستاره ای در آسمان

1. Mal'Gama

2. Chloe

3. Warren

4. Joshua

5. Isabel

6. Mr. Meister

7. Brian

8. Sil'falo Teneves

البته اگر مادرش زنده بود.

بیشتر اعضای شورای قراول‌ها آن‌جا بودند، با جنه‌های درشت و تان‌جی‌های قدرتمندشان. گوع‌نش درشت‌اندام چوب‌دست تیغه‌آبی‌اش، تیغ نیک‌برفک، را در دست داشت که با هر تاب‌خوردنش، ردی از یخ نفوذناپذیر در هوا باقی می‌گذاشت. خیلی خب، نمی‌شد گفت کاملاً یخ و کاملاً نفوذناپذیر، اما کلویی خوب می‌دانست که این ماده به طرز ظالمانه‌ای سرد و به طرز خشنی محکم است. کنارش راوانا، گرفته و عبوس، کمان چوبی به دور از خطایش را از شانه‌هایش آویزان کرده بود. این کمان که نامش پیناکا^۲ بود، ضخامت بازوی یک مرد را داشت و سه برابر آن دراز بود. و کنار کلویی، تئوکاس^۳ با آن زیبایی خیره‌کننده‌اش نشسته بود به همراه... همان چیزی که معلوم نبود چیست. یک جور دست‌بند. بهش می‌گفت ثیلادون^۴: در ماه. آن را به هورس نشان داده بود، ولی کلویی هیچ نمی‌دانست چه کاربردی دارد و این ندانستن آزارش می‌داد. حالا هر بار کلویی به تئوکاس نگاه می‌کرد - به سایه‌ی بسیار شکوهمند صورتش که برای هر چشمی مثل مغناطیس عمل می‌کرد، به پاهای بلندش که از لبه‌ی مال گاما آویزان بود - حس می‌کرد تئوکاس هم نگاهش را پاسخ می‌دهد. گابریل^۵ هم آن‌جا بود، بلندقدترین آدمیزاد؛ هر چند کنار آلتاری‌ها مثل کوتوله‌ای به نظر می‌رسید. کنار دیلین نشسته بود، از لبه خیلی فاصله داشت و چوب‌دست آبرا را روی پاهایش گذاشته بود. چوب‌دست تنها درمان کوری گابریل بود، البته درمانی موقتی. اما گابریل امکان نداشت این‌جا از آن استفاده کند. آن هم وقتی فراخواندن سیاله‌ای که به او بینایی می‌بخشید، به معنای کورکردن بقیه بود. گابریل و دیلین با صداهای آرام اما هیجان‌زده با هم حرف می‌زدند، حتی گهگاهی می‌خندیدند. بعد از کلویی، گابریل جوان‌ترین فرد حاضر بود؛ شاید فقط پنج یا شش سال با کلویی تفاوت سنی داشت. تا جایی که کلویی در جریان بود، دیلین هم (در حساب و کتاب آلتاری) آن‌قدرها از گابریل بزرگ‌تر نبود؛ خودش هم یک‌جورهایی نوجوان بود. یعنی نمی‌شد به او گفت بالغ. اما چون آلتاری‌ها خیلی بیشتر عمر می‌کردند، دیلین به هشتادسالگی نزدیک‌تر بود تا هجده‌سالگی. آخرین عضو گروه که کنار گابریل و دیلین نشسته بود، بیشتر اوقات ساکت

نباشد، چون هورس^۱ همراهشان نبود که رویشان اسم بگذارد. کلویی خوش‌حال بود که هورس نیامده. در کاع‌هوکا^۲، مخفیگاهی عمیق‌تر و محافظت‌شده‌تر از وارن، جایش امن‌تر بود. تصور امنیت هورس باعث شد کمی خوابش بگیرد. این هم خوب بود که خود مال گاما، فرش عظیمی از جنس سنگ‌های کوچک نرم، کلویی را در آغوش گرفته بود و پروازکنان، مثل آب موج برمی‌داشت. لبه‌ی جلویی مال گاما مثل دماغه‌ی کشتی بالا آمده بود، بنابراین باد موهای سیاه کوتاهش را کمتر لمس می‌کرد. کلویی درحالی که با الوالیتن^۳ آویخته از گردنش ورمی‌رفت، حس کرد این پرواز یک‌جورهایی شبیه باریک‌شدن و فرورفتن توی خاک تیره است و پیش‌رفتن زیر زمین سخت؛ جوری که فقط از خودش برمی‌آمد. با این تفاوت که حالا فرمان دست خودش نبود. و هر چند دوست نداشت بپذیرد، این مسئولیت‌نداشتن... لذت‌بخش بود.

گمان می‌کرد دوین دیلین لانگو^۴، جنگجوی آلتاری^۵، فرمان را در دست داشته باشد. این هم خوب بود. مال گاما تان‌جی^۶ نبود، پس ابزاربان نداشت، ولی دیلین^۷ انگشتری را که تانو^۸ی بزرگ را کنترل می‌کرد به دست داشت. این جوری تبدیل می‌شد به خلبان؟ راهبر؟ هدایتگرِ قالیچه‌ی پرنده؟ مدتی مشغول تماشای آلتاری جوان شده بود تا ببیند چه کار می‌کند، اما او کار خاصی نمی‌کرد. شاید مال گاما نیم‌جه‌ذهنی برای خودش داشت. کلویی فقط این را می‌دانست که سرعتشان زیاد است. سرعت زیاد خوب بود. هر چه سریع‌تر، بهتر.

این مأموریتِ نجات بود. از قرار معلوم این‌طور بود. و کلویی قبول داشت تیم نجاتی که عضوش شده بی‌شک جان‌سخت و حرفه‌ای است؛ هر چند کلمه‌ی «تیم» حالش را دگرگون می‌کرد. علاوه‌بر خودش و دیلین، پنج ابزاربان دیگر هم سوار مال گاما بودند، همگی قراول. برمی‌گشتند شیکاگو تا کسانی را نجات دهند که در حمله‌ی ریون‌ها به وارن اسیر شده بودند. حتماً آقای مایستر را پیدا می‌کردند. شاید حتی جاشوارا؛ چه می‌خواست نجات داده شود، چه نمی‌خواست. و شاید ایزابل، مادرش را. حتی اگر این کلمه حال کلویی را دگرگون می‌کرد.

1. Ravana
4. Thailadun

2. Pinaka
5. Gabriel

3. Teokas

1. Horace
4. Dwen'dailen Longo
7. Dailen

2. Ka'hoka
5. Altari
8. Tanu

3. Alvalaiten
6. Tan'ji

کلوئی با ابروهای درهم‌رفته نگاهش کرد و برای اولین بار از وقتی کاع‌هوکا را ترک کرده بودند دهانش را باز کرد. پرسید: «اگر سقوط کنی، در ماه نجاتت می‌دهد؟ به نظر می‌رسد ترسی از سقوط و مردن نداری.»

تئوکاس خندید، خنده‌ای افسونگر شبیه صدای آبوا و زنگوله. همه‌ی آلتاری‌ها صداهای غنی و نغمه‌گون داشتند، اما صدای تئوکاس جور خاصی بود؛ پر از نغمه‌ی دل‌نشین سازهای بادی چوبی و آوای نرم پراکاشین. به قول براین، صدایش شبیه بخش سازهای بادی ارکستر بود.

تئوکاس با لحنی آوازگون گفت: «نه، نجاتم نمی‌دهد. اما سقوط کردن از مال گاما دشوار است.» فوری قدمی به جلو برداشت، انگار می‌خواست خودش را از لبه بیندازد. صدای خش‌خش چرم شنیده شد و مال گاما فوری جابه‌جا شد و کش آمد تا پای تئوکاس را که بلند شده بود بگیرد.

دیلین نگاهی انداخت و گفت: «تئوکاس! لطفاً.»

تئوکاس آهسته گفت: «جی تول‌وی تاندورا؟^۱» و یک قدم عقب رفت. کلوئی فقط چند کلمه از زبان آلتاری می‌فهمید و هیچ‌کدام از این سه کلمه را بلد نبود، ولی معلوم بود تئوکاس شوخی می‌کند. شاید حتی خوش‌وبش.

دیلین جواب داد: «فکرش را هم نکن.» تئوکاس و بقیه‌ی آلتاری‌ها خندیدند.

تئوکاس کنار کلوئی روی زمین ولو شد و جسم بلندش را کِش آورد. هم‌زمان، مال گاما بلندتر شد تا او را در خودش جا بدهد. آهسته، جوری که انگار رازی را در میان می‌گذاشت، به کلوئی گفت: «چیزی که همیشه دوست داشته‌ام بدانم این است که آیا می‌تواند جلوی نجاتم را بگیرد.»

کلوئی شانه بالا انداخت. «جلوی نجات مرا نمی‌توانست بگیرد، البته اگر ارزش نمی‌خواستم.» این‌ها را که گفت، سرخ شد. حس می‌کرد یکی از احماقانه‌ترین حرف‌های زندگی‌اش را زده.

تئوکاس گفت: «نه، گمان نکنم. حتی گوع‌نش هم نتوانست جلوی تو را بگیرد.» خیره شد به الوالیتن؛ در حالی که به‌وضوح مبهوت و شگفت‌زده بود. حتی در آن نور ضعیف، کلوئی انگشترهای طلایی دور عنبیه‌های تئوکاس را می‌دید که شبیه هاله‌ی نور بودند. وقتی تئوکاس پلک می‌زد، پلک‌های دوتایی متقاطعش انگار سوسو می‌زدند.

بود. خانم هیستید روی پاهایش خم شده بود؛ کوچک و تیره‌گون. پیراهن سیاه بلندش دورتادورش را گرفته بود. هرازگاهی آهسته چیزی به دیلین می‌گفت. خانم هیستید^۱ برخلاف بقیه نیامده بود بجنگد. تان‌جی‌اش به‌هیچ‌وجه سلاح به حساب نمی‌آمد؛ فقط در تشخیص قدرت‌های ابزاربان‌های جدید کاربرد داشت. اما اصرار داشت تانویی را که بهشان می‌گفت کجا بروند با خودش بیاورد: قطب‌نمایی که سوزن قرمزش مستقیم به آقای مایستر اشاره می‌کرد.

او قبل از دستگیری، یک تان‌کیندی کوچک به نام قاپ‌برگردان را قورت داده بود و تا وقتی قاپ‌برگردان درونش بود - هر جا هم که ریون‌ها می‌بُردندش - قطب‌نما پیدایش می‌کرد. بقیه فرض را بر این گذاشته بودند که پیرمرد هنوز در وارن است، در اعماق خیابان‌های مرکز شهر شیکاگو. ولی کلوئی این قدرها مطمئن نبود. اگر خودش ریون^۲ بود، آقای مایستر را فوری از آن‌جا درمی‌آورد. وارن شاید سقوط کرده باشد، اما کلوئی گمان می‌کرد آن‌جا هنوز پر از تله است و آقای مایستر بی‌شک از همه‌شان خبر دارد.

ولی اهمیتی نداشت. قطب‌نما هر سمتی را نشان می‌داد، آن‌ها باید می‌رفتند. کلوئی آماده بود. آماده بود چون جز این چاره‌ای نداشت. و باید کاری می‌کرد.

مال گاما زیر بدنش می‌لرزید، می‌تپید. تئوکاس لبه‌ی آن راه می‌رفت، به سمت کلوئی می‌آمد و سنگ‌های سبز زیر قدم‌های باشکوهش جابه‌جا می‌شدند. به‌عنوان یک آلتاری کوچک بود، قدش از دو متر و ده سانت بیشتر نمی‌شد. کلوئی درحالی که حرکتش را تماشا می‌کرد به ذهنش رسید که تئوکاس آن قدرها که فکر می‌کرد سن ندارد، البته با مقیاس آلتاری‌ها. سنش از دیلین بیشتر بود اما از آن‌چه شکوه و اعتمادبه‌نفسش نشان می‌داد جوان‌تر بود. شاید صد سال؟ بی‌شک تخمین سن‌وسالش دشوار بود.

تئوکاس کنار کلوئی ایستاد، از لبه‌ی مال گاما به پایین نگاه کرد. شبیه مجسمه‌ی الهه‌ای دست‌نیافتنی بود بالای صخره‌ای بادخیز. یا چیزی دیگری که همین قدر باابهت و شاهانه باشد. تان‌جی‌اش، در ماه، از بندی دور مُچش آویزان بود: گره‌ی تاریکی بود به درشتی آلو.

1. "Ji tolvé tanduvra?"

1. Mrs. Hapsteade

2. Riven

کلوئی جواب داد: «می‌شود این‌طور گفت.» هنوز سوزش وحشتناک بوته را، از روزی که این زخم‌ها به جانش افتاد، به یاد داشت. بی‌شک تنها زخم‌هایش نبودند، یا حتی بدترین زخم‌هایش، اما یکی از دو یا سه کار طاقت‌فرسایی بود که در عمرش انجام داده بود: شعله‌ی وحشتناک ریون‌ها را با گوشت و استخوان خودش خاموش کرده بود. آیا حالا هم به یک لانه‌ی ریون دیگر می‌رفتند؟ آن‌جا هم یک سگ‌بوته‌ی دیگر بود، با آتش سبزرنگ دعوت‌کننده‌اش؟

تئوکاس گفت: «می‌دانم این زخم‌ها از کجا آمده‌اند. اما تمام داستان را برایم تعریف نمی‌کنی، مگر نه؟ تو لاف‌زن نیستی.»

حالا گابریل تکان خورد. گفت: «کلوئی فقط قبل از انجام کاری لاف می‌زند، نه بعدش.»

کلوئی به خودش آمد و دید دارد تلاش می‌کند جلوی لبخند سرخوشانه‌اش را بگیرد. این شاید مهربانانه‌ترین حرفی بود که گابریل درباره‌اش زده بود.

تئوکاس با لحنی آوازگون گفت: «اعتمادبه‌نفس.» و به او لبخند زد. «برام قابل احترامه.»

کلوئی گفت: «خب، وقتی می‌دانی قرار است بمیری، اعتمادبه‌نفس داشتن آسان است. دیگر پیامد و عاقبتی در انتظارت نیست، درست نمی‌گویم؟»

تئوکاس متفکرانه نگاهش کرد و پلک زد. و بعد، کاملاً معلوم بود که تصمیم گرفت وانمود کند منظور کلوئی را نفهمیده.

«دوست دارم بدانم دوستت هورس هم همین حس را دارد یا نه. از حق نگذریم، ایزاربانِ فل‌دیرا^۱ فقط با پیامد سروکار دارد.» سرش را چپ و راست کرد، انگار حسابی به فکر فرورفته. «استعدادهای من هم یک ربطی به زمان دارند، اما سطح هورس به‌کل فرق می‌کند؛ استعدادهاش خیلی از من بالاتر است.»

آن‌سوی مال‌گاما، راوانا سرش را بلند کرد و مشغول تماشایشان شد. گوع‌نش مثل تخته‌سنگی کنارش ایستاده بود. بر کسی پوشیده نبود که هورس امشب همراهشان نیامده بود چون تان‌جی‌اش، فل‌دیرا، بعضی از آلتاری‌ها را معذب می‌کرد. بیشتر آلتاری‌ها تازه داشتند با این حقیقت کنار می‌آمدند که فل‌دیرا هنوز وجود دارد، چون فرض بر این بود که مدت‌ها پیش نابود شده. کلوئی آن‌ها را بابت

ناگهان آلتاری به تان‌جی کلوئی اخم کرد. پرسید: «به نظر تو، چرا سنجاقک؟»

«منظورت چیست؟»

«شکایت نمی‌کنم. تان‌جی‌های ما خود ما هستند. اما فکر می‌کنی چرا سازنده‌ی تو سنجاقک را انتخاب کرده؟»

کلوئی به الوالیتن نگاه کرد. از این سؤال خیلی خوشش نمی‌آمد. سنجاقک سفید مثل برف، با بال‌های پیچیده و هزارتومانندش، دقیقاً همان چیزی بود که می‌بایست باشد. کلوئی چند لحظه به آواز دل‌نشینش گوش سپرد و گذاشت وجودش را از قدرت پُر کند. پس از مرگ دروازه‌های مادر، چند بار دیگر فرصت این کار را پیدا می‌کرد؟ سنجاقک، وزوزکنان، بال‌هایش پریر می‌زدند و محو می‌شدند. کلوئی حس کرد بدنش رقیق شده، تبدیل به روح شده. بی‌هیچ تلاشی خودش را بر فراز سنگ‌های مواج مال‌گاما شناور کرد، هرچند همین‌قدر آسان می‌توانست از بینشان عبور کند و هیچ چیز نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. حتی دبلین. بعد از لحظه‌ای، وقتی مطمئن شد همه‌چیز از تنش پاک شده، الوالیتن را رها کرد. آواز رهایش کرد و بال‌های سنجاقک بی‌حرکت شد.

کلوئی گفت: «بال‌هایش. من می‌توانم زیر زمین پرواز کنم.»

«می‌دانم. در تالار اثبات دیدم.»

کلوئی گفت: «آهان، آن‌وقت نمی‌دانستید الوالیتن یعنی “زمین‌بال”؟» اجازه داد لحنی طعنه‌آمیز در صدایش جا خوش کند. «می‌توانم قسم بخورم که همین الآن شنیدم به زبان خودتان حرف می‌زدید.»

تئوکاس صمیمانه گفت: «شنیدی.» جوری که انگار طعنه آن‌قدر از سطحش پایین‌تر بود که نمی‌توانست درکش کند. «ولی چرا سنجاقک و پرنده نه؟ ما آلتاری‌ها عاشق پرنده‌هاییم.»

صدای خانم هپستید توی تاریکی طنین‌انداز شد. گفت: «سنجاقک همیشه شکارچی است.»

تئوکاس گفت: «آهان.» انگار این جواب، همه‌چیز را توجیه می‌کرد. به ساعد کلوئی اشاره کرد، جایی که دو تکه پوست تیره شبیه خنجر از کف دست تا آرنجش رفته و برگشته بودند.

«پس این‌ها هم زخم‌های شکارچی‌اند؟»

1. Fel'Daera

معذب‌بودنشان مقصر می‌دانست، اما نه زیاد؛ هم چون هورس بهتر بود همان‌جا باشد که حالا بود، هم چون... خوب... همراه‌بودن با کسی که می‌توانست آینده را ببیند، آسان نبود.

درست است که هورس فقط تا یک روز آینده را می‌توانست ببیند، حداکثر یک روز، آن هم فقط وقتی توی شیشه‌ی آبیِ مؤاج فل‌دیرا، صندوقچه‌ی قول، به اطرافش نگاه می‌کرد، اما راستش وقتی هورس توی صندوقچه نگاه می‌کرد و بعد آینده‌ات را می‌گفت؛ مثلاً می‌گفت که قرار است داوطلبانه به اسارتِ ریون‌ها دریایی، یا تان‌جی‌ات را تسلیم کنی، یا به احتمال خیلی زیاد راهی برای نجات از یک چیز مرگ‌بار و خطرناک که هنوز تصورش هم نکرده‌ای پیدا کنی... چیز مهمی نیست. مسئله‌ی بزرگی نیست.

فقط سرنوشت است.

که انگار روی سینی تقدیمت شده.

نه، دوست‌بودن با هورس همیشه آسان نبود، حتی برای کلوئی؛ هرچند به هورس از چشم‌هایش هم بیشتر اعتماد داشت. کلوئی چند بار جانش را برای هورس به خطر انداخته بود و اگر باز هم فرصتش پیش می‌آمد، دریغ نمی‌کرد. به هورس از خودش هم بیشتر اعتماد داشت.

کلوئی در چشم‌های تئوکاس نگاه کرد. گفت: «بله، سطح هورس به کل فرق می‌کند.» قصدش کنایه بود. ولی تئوکاس لب‌خندی گرم و صمیمی زد که اصلاً تحقیرآمیز نبود. پوزخندِ عاقل‌اندر سَفیه بزرگ‌سالان نبود، لب‌خندی پراشتیاق و بچگانه بود. کلوئی فوری فهمید تئوکاس از هورس نمی‌ترسد؛ تحسینش می‌کند.

تئوکاس گفت: «واقعاً خوش‌حالم که چنین دوستی داری. در روزهای آینده همه‌مان به دوست‌های خوب احتیاج پیدا می‌کنیم.»

کلوئی سعی کرد از مقاومت در برابر دوست‌داشتن او دست بردارد.

درحالی‌که به راهشان ادامه می‌دادند، کلوئی و تئوکاس در سکوت کنار هم نشستند. پس از مدتی، نورهای شیکاگو در شمال شرقی آسمان پدیدار شد و ابرهای بالای سر را روشن کرد. کمی بعد، خود شهر هم با شبکه‌ی نورهای طلایی‌اش ظاهر شد. یا شاید نیم‌شبکه. آن سوی شهر، گستره‌ی نور به‌ناگاه تمام شده بود و دریاچه‌ی سیاه میشیگان تا افقِ دور دست ادامه داشت.

کلوئی گفت: «در مورد دروازه‌های مادر...» اما نمی‌دانست چرا این را می‌گوید. نمی‌دانست انتظار دارد چه حرفی از تئوکاس بشنود.

وقتی معلوم شد کلوئی جمله‌اش را تمام نخواهد کرد، تئوکاس گفت: «چی می‌خواهی بگویم؟ که جان سالم به در می‌بریم؟»

«می‌خواهم به من بگویی که دروازه‌های مادر باید بمیرند. به من بگو که ریون‌ها اشتباه می‌کنند که می‌خواهند دروازه‌های مادر را باز نگه دارند.»

تئوکاس شانه بالا انداخت. «این که می‌خواهند اشتباه نیست، اما این که می‌خواهند عملی‌اش کنند اشتباه است. اگر دروازه‌های مادر باز بمانند، جهان به پایان می‌رسد.»

«و تو داری جانت را بابت این اتفاق به خطر می‌اندازی.»

«جان من مهم نیست.» تئوکاس به چراغ‌های بی‌شمار شهر اشاره کرد. «گمانم تو آن‌جا خانواده داری. حاضری جانِ آن‌ها را به‌خاطر این فرض که شاید کار ریون‌ها درست باشد به خطر بیندازی؟ به‌خاطر این فرض که دروازه‌های مادر باید به‌زور باز بمانند و قدرت‌های ما زنده نگه داشته شوند، بی‌توجه به عواقبش؟» بازوهای بلندش را باز کرد تا همه‌ی شهر را در بر بگیرد. «حاضری همه‌ی این جان‌ها را به خطر بیندازی؟»

کلوئی نگاهی به شهر انداخت که حالا عملاً پایین پاهایشان بود. پدرش یک جایی آن پایین بود، خواهرش هم. گفت: «از فیلو پرسیدم وقتی دروازه‌های مادر بمیرند چه اتفاقی برای ما ابزاربان‌ها می‌افتد؛ وقتی منبع قدرتمان و پیوندمان را با تان‌جی‌هایمان از دست بدهیم.»

تئوکاس سر تکان داد. زیر لب گفت: «پیوندهای حیاتی.» و ثیلادون را بالا گرفت. «پیوندهایی که نمی‌شود بی‌خطر شکست.»

«فیلو دقیقاً گفت: "بعضی‌ها ممکن است زنده بمانند."»

تئوکاس گفت: «شاید. ولی اگر دروازه‌های مادر باز بمانند، هیچ‌کس زنده نمی‌ماند.»

«"هیچ‌کس" را تعریف کن.»

تئوکاس چشمان سبز-طلایی خیره‌اش را به کلوئی دوخت. «هر کسی که تا حالا شناخته‌ای، یا بعد از این می‌شناسی، یا ممکن است بشناسی.»

دیلین سر تکان داد و مال گاما آهسته تغییر جهت داد. رفتند سمت پارک گرانت، درست از بالای بام شیشه‌ای بنیاد هنر گذشتند و به بندرگاه رسیدند. چند ردیف قایق رنگ‌پریده مثل پرندگان در خواب، روی آب تاریک بالا و پایین می‌رفتند. خانم هپستید با اشاره‌ای مال گاما را به طرف شمال برد، به طرف اسکله‌ی نیوی؛ جایی که چرخ‌وفلک بزرگ از دور پیدا بود؛ بی‌حرکت و خاموش.

اما به طرف چرخ‌وفلک هم نمی‌رفتند. دیلین با هدایت خانم هپستید مال گاما را چرخاند طرف ساحل و از روی محله‌ی استری‌تریول^۱، بین خیابان میشیگان و ساحل دریاچه گذشت. حالا همه بلند شده و دور خانم هپستید ایستاده بودند. مال گاما در دایره‌هایی کوچک و کوچک‌تر می‌چرخید؛ سوزن قطب‌نما تاب می‌خورد. در آخر، خانم هپستید دستش را بلند کرد.

گفت: «بایست.» و به پایین پایشان اشاره کرد. «این جاست.»

مال گاما از حرکت ایستاد و همان‌جور در هوا ماند. دیلین گفت: «مواظب باشید.» سنگ‌ها زیر پایشان می‌جنبیدند و داشتند از هم فاصله می‌گرفتند، مثل آب توی وان که دور چاهک چرخ می‌زند تا خالی شود. سوراخ گشادی وسط مال گاما ایجاد شد و شهر را نمایان کرد. کلونی با احتیاط سرک کشید. تتوکاس هم کنارش بود. کلی پایین‌تر از آن‌ها، یک زمین مستطیلی تاریک و رها شده از آب بیرون زده بود، درست همان‌جا که رود شیکاگو به دریاچه‌ی میشیگان می‌ریخت. بزرگ‌راه لیک‌شور دریاچه‌ی نوار طلایی رنگ‌پریده‌ای بود که در امتداد رود بالا رفته و ماشین‌ها شبیه خال‌هایی کوچک در آن جابه‌جا می‌شدند و در سایه‌اش -درست زیر مال گاما روی تکه‌زمین تاریک- حفره‌ی عظیم گردی دهان باز کرده بود. دایره‌ای کامل، به قطر صد متر، سیاه مثل قیر.

خانم هپستید اشاره کرد و گفت: «آن‌جا.»

کلونی خیره شد به حفره. باورش نمی‌شد. گفت: «سیاه‌چال جهنم؟»

سیاه‌چال جهنم قسمت بدریخت و بدنامی از شهر بود. سال‌ها پیش قرار بود آسمان‌خراش عظیمی آن‌جا بسازند؛ یکی از بلندترین آسمان‌خراش‌های دنیا را. اما همین که حفره را برای پی‌ریزی‌اش کردند، پروژه لغو شد. حفره را هرگز پر نکردند. از وقتی کلونی یادش می‌آمد، حفره همان‌جا بود و از بزرگ‌راه لیک‌شور

لرزه‌ای به بازوهای کلونی افتاد که هیچ ربطی به سرمای آسمان شب نداشت. گفت: «خیلی... کامل بود. ممنون.»

گابریل ناگهان گفت: «دروازه‌های مادر نمی‌توانند باقی بمانند. نباید به ریون‌ها اجازه داد که حفظشان کنند. آقای مایستر استاد گونه‌بندی تانوها است و از هر ابزاربان زنده‌ی دیگری، شاید جز خود سیل فیلو تنوس، اطلاعات بیشتری درباره‌ی تانوها و دروازه‌های مادر دارد. او هیچ‌وقت به ما خیانت نمی‌کند، ولی ما نمی‌توانیم خطر کنیم و بگذاریم ریون‌ها از دانشش سر دربیابند.»

کلونی گفت: «پس نجاتش می‌دهیم تا وقتی در این جنگ پیروز شدیم، دوباره بمیرد.» قصد داشت جمله‌اش تلخ و کنایه‌آمیز از آب دربیاید، اما وقتی آن را گفت، شبیه یک تصمیم قطعی به گوش رسید. شبیه سرنوشتی که از قبل معلوم شده و به وقوع پیوسته باشد.

تتوکاس خندید و گفت: «مثل یک آلتاری واقعی حرف زد. نجاتش می‌دهیم تا بمیرد.»

به طرف قلب شهر رفتند. مرکز شهر شیکاگو مثل جنگلی روشن در برابرشان قد علم کرد. نوک بلندترین برج‌ها، صدها متر بالاتر از آن‌ها بود، حتی با این‌که این قدر بالا بودند. چند ماشین، کوچک مثل اسباب‌بازی، در خیابان‌های تاریک سرگردان بودند.

خانم هپستید حالا بلند شده بود و به قطب‌نما نگاه می‌کرد که آن‌ها را به آقای مایستر می‌رساند. کلونی تسلط زیادی روی نقشه‌ها نداشت، اما تا جایی که متوجه می‌شد داشتند مستقیم به سمت وارن می‌رفتند. برج ویلیس روبه‌رویشان، کمی به سمت چپ، نمایان بود؛ شبیه دسته‌ای دومینو که روی هم چیده شده باشند. کلونی هرگز سروشکل برج را دوست نداشت. دو آنتن عظیم سفیدش مثل استخوان‌هایی آغشته به مایع سفیدکننده، از بالای سر برج بیرون زده بودند. با فاصله‌ی کمی از کنار آنتن‌ها رد شدند.

کلونی گفت: «به‌هرحال، هنوز توی وارنه.»

اما خانم هپستید سرش را چپ و راست کرد. دستش را روی بازوی دیلین گذاشت.

«چرخ سمت شرق. ما را ببر به ساحل دریاچه.»

1. Streeterville

2. Lakeshore Drive

گابریل گفت: «انتظار ما را ندارند.» و نوک چوب‌دستش را به زمین کوبید. «نه به این زودی، نه این جا.»

گوع‌نش از مال گاما پیاده شد. تیغ نیک‌برفک را بلند کرد که به بزرگی تابلوی توقف بود. غرید: «مطمئنم انتظار من یکی را اصلاً ندارند.» صدایش شبیه نوای چندین و چند طبل بزرگ، مرتعش بود. نگاهی به راوانا انداخت. «بیرون بودن حس خوبی دارد. مخفی نشدن خوب است.»

راوانا کمان باشکوهش را از پشتش برداشت. بند ضخیمش را کشید و امتحانش کرد. یک لحظه، صاعقه‌ای سرخ و آتشین ظاهر شد و توی تاریکی درخشید. راوانا بند را رها کرد و گذاشت کم‌نور شود. گفت: «قطعاً خوب است.»

دیلین گفت: «پس وقتش رسیده.» و ناگهان دو تا شد. بعد چهار تا، بعد هشت تا و گروه کوچکشان چند برابر شد. دیلین‌ها یک‌صد گفتند: «برویم دوستان را بیاوریم.»

کلوئی لبخند زد و جرعه‌ی بزرگی از آواز الوالیتن نوشید و خودش را رقیق کرد. هیچ چیز نمی‌توانست جلوی او را بگیرد، هیچ چیز نمی‌توانست لمسش کند. به گروه جنگجویانی که همراهش بودند نگاه کرد: بالبهت و جادویی. گفت: «این همان چیزی است که همیشه می‌خواستیم.»

درايو می‌شد دیدش. تلاش‌های زیادی کرده بودند برای آن که حفره معلوم نشود؛ کنارش تپه‌هایی کوچک ساخته بودند و در زمین خالی اطرافش درخت‌هایی کاشته بودند. اما حفره هنوز سر جایش بود و فقط یک حصار زنجیری محکم دورش کشیده بودند. کلوئی می‌دانست دیوارهای داخل حفره با تیر آهن‌های فولادی زنگ‌زده پوشیده شده است. او عمق حفره را نمی‌دانست.

تئوکاس پرسید: «این جا را می‌شناسی؟»

کلوئی گفت: «خب ... همه این جا را می‌شناسند. بچه‌ها درباره‌اش داستان تعریف می‌کنند. اما هیچ کس هیچ وقت نمی‌رود آن جا. ممنوع است.»
دیلین گفت: «به عبارت دیگر... از آن جاهایی است که ریون‌ها عاشقش می‌شوند.»

مال گاما چرخید و دوباره یک‌تکه شد. دیلین آهسته مال گاما را به طرف بندرگاه برگرداند و وارد تاریکی که شدند، ارتفاع را کم کرد. بعد برگشتند روی آب و بر فراز آن به حرکت ادامه دادند. از زیر پل اوتر درایو^۱، اسکلتی زنگ‌زده و عظیم، رد شدند و از دیدرس ماشین‌های روی پل خارج شدند. مال گاما زیرکانه از روی یک دیوار حائل فلزی در خط ساحلی و حصار سیمانی سفیدی گذشت و وارد تکه زمین تاریک و پُر علفی شد بین جاده‌ی ساحل و چند ساختمان که سمت غربش ساخته شده بودند. سیاه‌چال جهنم فقط چندصد متر جلوتر، در عمق تاریکی بود. قلب کلوئی محکم می‌زد. آن پایین چه پیدا خواهند کرد؟

دیلین انگشتی را که مال گاما را کنترل می‌کرد درآورد و به خانم هپستید داد. او هم در عوض، قطب‌نما را به دیلین داد. گفت: «دوع‌گارا ژنترو.^۲» و کلوئی را کمی متعجب کرد. کلوئی هیچ نمی‌دانست این زن می‌تواند به آلتاری حرف بزند.

دیلین تعظیم بلندی کرد. «ژی موگرا جنترو دووژرا.^۳» و دستش را دراز کرد تا دست او را بگیرد. خالصانه گفت: «اک‌فول کالیثن. تل تووژرا فال ریثن.^۴»

خانم هپستید تکرار کرد: «تل تووژرا فال ریثن.^۵»

کلوئی زیر لب گفت: «باشد که سنگ تو سبک‌تر باشد.»

تئوکاس سر تکان داد و چشم‌هایش برق زد. گفت: «باشد که سنگ تو سبک‌تر باشد.»

1. Outer Drive Bridge 2. "Du'gara jentro."
3. "Ji mogra jentro duvra."
4. "Dak'fol ka laithen, Tel tu'vra fal raethen."
5. "Tel tu'vra fal raethen."